

SIXTH SENSE

حس ششم: من ارواح را می بینم!



○ یک توضیح نسبتاً ضروری: یک، دو هفته مانده به انتشار دوره جدید نقد سینما، در دفتر سردبیر بودم که گفت برای نقد سینما چیزهایی بنویسم. صحبت از این شد که چه بنویسم، نه من دیگر حوصله نقد فیلم نوشتن دارم و نه سردبیر جایی برای این کار در نقد سینما در نظر گرفته است. لایه لای حرف ها به این نتیجه رسیدیم که فیلم ها را به داستان تبدیل کنیم؛ یعنی انتقال از مدیوم سینما به ادبیات. در تاریخ سینما، برعکس این مسأله بسیار اتفاق افتاده؛ تا آنجا که به یاد دارم، یک مورد هم هست که فیلم به زمان برگردانده شده است: «انجمن شاعران مرده». مجموعه ای که از این پس پیش رو خواهید داشت تلاشی است در این راه که بیشتر از سر تجربه است. پس از تماشای فیلم ها، می ننشینم و از منظر خود داستان ها را می نویسم؛ گاه این داستان به فرم روایتی فیلم بسیار نزدیک می شود و گاه از آن فاصله می گیرد. هرچند که تلاش می کنم داستان ها به فیلم ها، نزدیک باشند. ح. گ

هالی جونل از مونت در حس ششم

ژوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

به مالکوم مراجعه کرده بود. او پسر گوشه گیری بود که پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. وینسنت معتقد بود با لقب گرفتن از سوی مالکوم به عنوان «غیر طبیعی»، دوستانش را از دست داده و از طرف جامعه طرد شده بود. حالا آمده بود تا انتقام خودش را از مالکوم بگیرد؛ آسان ترین راه این بود که وینسنت با یک کلت کمربند به مالکوم شلیک کند؛ چیزی که اصلاً نه به ذهن مالکوم خطور می کرد و نه به فکر آنا می آمد. مالکوم روی زمین افتاد. تنش غرق در خون شد و هق هق گریه های آنا به هوا رفت.

«مالکوم کرو» یکی از چند روان شناس فیلادلفیای جنوبی بود؛ مردی جذاب و باوقار که کارش را خوب بلد بود و با همسرش، آنا، رابطه ای عاشقانه داشت. آنا هم، مالکوم را از صمیم قلب دوست داشت. یکی از افتخارهای مالکوم این بود که از دست شهردار فیلادلفیا یک قاب عکس جایزه گرفته بود؛ جایزه ای که خیلی قیمت داشت در یک شب گرم تابستانی، آنا و مالکوم برای خودشان جشن کوچکی به راه انداخته بودند. آن شب اصلاً به فکر مالکوم نمی رسید که قرار است تا لحظاتی بعد، از طرف یکی از بیمارانش، تیر بخورد. آنا پس از ورود به هال،

حالا یک سال از آن ماجرا گذشته؛ مالکوم روبروی خانه ای نئوسته بود و داشت به پرونده یک پسر به ظاهر بیمار، نگاه می کرد. در آن پرونده نوشته بود که آن پسر، «کول سیر» نام دارد؛ پدر و مادرش از هم جدا شده اند؛ ۹ ساله است؛ احتمالاً اختلال حواس دارد؛ پسری گوشه گیر است؛ اکنون با مادرش زندگی می کند و اغلب از طرف دوستانش می شنود که او را «غیر طبیعی» می خوانند. کول از خانه بیرون آمد و با شتاب طول خیابان را طی کرد تا به کلیسا رسید. مالکوم که او را سایه به سایه تعقیب کرده بود، بعد از مدت کوتاهی از ورود کول به کلیسا، داخل کلیسا شد. وقتی که مالکوم به کول رسید، پسرک داشت با یک مجسمه کوچک فلزی حرف می زد. مالکوم از حرف های او سر در نیلورد، چرا که کول به لاتین حرف می زد. مالکوم متوجه شد که روی دست های کول پراز آثار چنگ

متوجه شکسته شدن بعضی از وسایل خانه شد؛ بعد شنید که از داخل حمام سروصدایی بیرون می آید. مالکوم و آنا به طرف حمام رفتند و با تعجب دیدند که یک جوان حدوداً بیست ساله، از داخل حمام بیرون آمده. «تو منو نابود کردی...» این اولین جمله ای بود که از دهان آن جوان خارج شد. جوان لخت و عور بود. مالکوم از او پرسید که چرا وارد ملک خصوصی اش شده؛ جوان جواب او را نداد و یادآوری کرد که مدت ها قبل یکی از بیماران مالکوم بوده و مالکوم با تشخیص این که او یک «آدم غیر طبیعی» است، باعث نابودی اش شده؛ بعد ادامه داد که احتمالاً حالا مالکوم او را فراموش کرده است. مالکوم چند اسم را در ذهنش مرور کرد و یادش آمد که او کسی نیست مگر «وینسنت گری». مالکوم درست حدس زده بود. وینسنت گری، در دوره نوجوانی

عالمی داستان

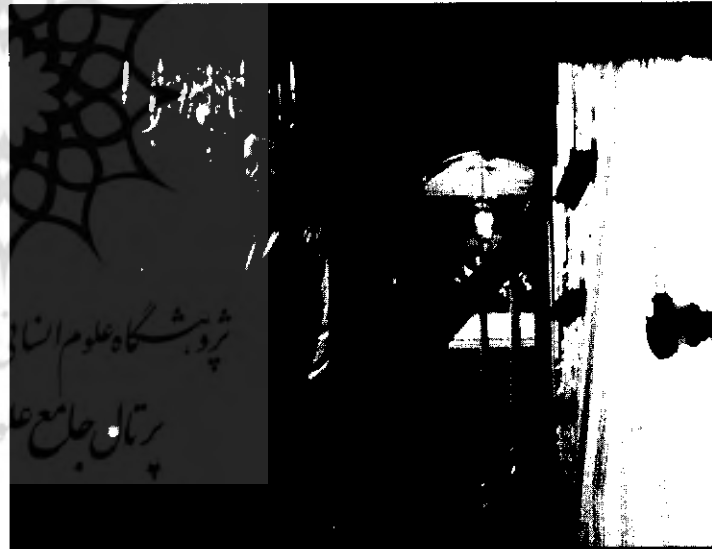
اما آن‌ها در دنیایی دیگر بود و حاضر نبود با مالکوم هم‌صحبت شود. مدتی بعد، آن‌ها پول میز را حساب کرد و به گفتن یک جمله بسنده نمود: «سالگرد ازدواجمون مبارک» و بعد از رستوران خارج شد و مالکوم را تنها گذاشت.

عصر آن روز، مالکوم به خانه رفت، اما طبق معمول در حال قفل بود و او نتوانست وارد حال شود. به خاطر همین به زیرزمین رفت و مشغول مطالعه روی پرونده کول شد. مالکوم با گشت و گذار در چند کتاب، به معنای جملات لاتین کول پی برد. مالکوم یکی از جملات را در ذهنش مرور کرد: «از درون اعماق، تو را می‌خوانم ای پروردگارا!» این جمله چه رازی را در خود داشت؛ مالکوم نتوانست چیزی بفهمد. او غرق در این افکار بود که صدای آن‌ها از طبقه بالا شنید. به طرف پنجره زیرزمین رفت. از آنجا می‌توانست داخل خیابان را ببیند. آن‌ها داشت با همکاری حرف می‌زد. همکار او مرد جوانی بود که سعی داشت آن‌ها را به شام دعوت کند، اما آن‌ها را متقاعد کرد که آن شب کار دارد و نمی‌تواند خواسته او را بپذیرد. همکار آن‌ها رفت و مالکوم از این موضوع خوشحال شد. نزدیک شب بود که کول و مادرش به مهمانی «درک» رسیدند. آن شب جشن تولد درک بود و همه همسایه‌ها دعوت شده بودند. کول با بچه‌ها احوال‌پرسی کرد، اما درک که از آمدن او، ناراحت شده بود، به سردی جواب کول را دارد. درک و یکی از بچه‌ها، با فریب‌دادن کول، او را به داخل اتاق زیر شیروانی انداختند و در را قفل کردند. هنوز چیز زیادی نگذاشته بود که سروصداهای زیادی از داخل اتاق بیرون آمد. کول داد و بیداد می‌کرد و می‌خواست که او را نجات دهند. سروصداها طوری بود که گویی کول در داخل اتاق، با چند نفر مشغول دعوا است. مادر کول با عجله خودش را به پشت در رساند و از کول خواست که آرام باشد. آن شب، کول را نزد دکتر بردند، اما دکتر نتوانست تشخیص دهد که چه بلایی سر او آمده است؛ نکته مهم ماجرا آن بود که دست‌های کول از آثار زخم و چنگ پر شده بودند. مالکوم خودش را به کول رساند و خواست که پیش از خوابیدن کول، برای او قصه بگوید. اما کول خیلی زود فهمید که او تا به حال برای کسی قصه نگفته و اصلاً به این کار آشنا نیست. آن شب کول چیزی را به مالکوم گفت که او را کاملاً متعجب کرد: «چرا چشم‌های تو این قدر غمگینه؟» این را کول پرسید. مالکوم توضیح داد که سال‌ها قبل، درباره یکی از بیمارانش اشتباه کرده و او را «غیرطبیعی» تشخیص داده و حالا از آن اشتباه، احساس عذاب وجدان می‌کند. بعد ادامه داد که مدت‌هاست که همسرش با او حرف نمی‌زند و او را به کلی فراموش کرده است. کول بعد از شنیدن حرف‌های مالکوم گفت که می‌خواهد رازش را با او درمیان بگذارد. مالکوم مدت‌ها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بود. کول گفت: «مدتی‌ایه که من می‌تونم ارواح رو ببینم. خودشون می‌ان پیش من. من از اون‌ها می‌ترسم. فقط منم که می‌تونم اون‌ها رو ببینم. اون‌ها حتی نمی‌تونن خودشون رو ببینن، چون که اصلاً نمی‌دونن که مردن.» این حرف‌ها با فرضیه‌های علمی مالکوم جور در نمی‌آمد. اما نگفت که حرف‌های کول را باور نمی‌کند. مالکوم قول داد که از این حرف‌ها به کسی چیزی نگوید. مالکوم از کول خداحافظی کرد و کول به خواب رفت. نصف شب بود که کول برای رفتن به توالت از خواب بیدار شد. وقتی که داخل توالت بود، صدای راه‌رفتن کسی را شنید. احساس کرد که کاملاً سردش شده؛ از دهانش بخار بیرون می‌آمد. همیشه همین‌طور بود. وقتی ارواح، سراغ او می‌آمدند، هوا سرد می‌شد. آن شب او روح زنی را دید که از کول کمک می‌خواست. از حرف‌های زن فهمید که شوهر زن پیش از مرگش، او را اذیت می‌کرده است. کول ترسید و فرار کرد و به اتاقکی که با پارچه درست کرده بود، پناه برد.

فردای آن روز، کول در مدرسه دید که چند نفر را از سردر مدرسه دار زده‌اند. مالکوم هم با او بود. اما او نمی‌توانست آن منظره دلخراش را ببیند. کول از این موضوع به مالکوم چیزی نگفت. شاید

و زخم است. مالکوم به کول گفت که با او یک قرار پزشکی داشته و اکنون آمده تا با کول حرف بزند. اما کول حرف زیادی برای گفتن نداشت. همین بود که خیلی زود کلیسا را ترک کرد و به خانه رفت. یک دو روز گذشت. کول که به خانه آمد، مادرش از او خواست تا کارهایی را که در مدرسه انجام داده بود، برای او تعریف کند. کول هم به دروغ گفت که در مدرسه فوتبال بازی کرده و یک گل هم زده است. در صورتی که در مدرسه هیچ کس با او بازی نمی‌کرد. داخل حال خانه، مالکوم روی میز نشست. مادر کول از کنار مالکوم گذشت؛ اوضاع طوری بود که انگار مادر، اصلاً مالکوم را ندیده است. این مسأله برای مالکوم تعجبی نداشت، چراکه مدتی بود که هیچ آدمی از فیلادلفیا، او را نمی‌دید؛ حتی آن‌ها. مالکوم به کول گفت: «امروز می‌خوام باهات یه بازی کنم؛ یه بازی به اسم ذهن‌خوانی؛ اگه تونستم چیزهای توی ذهنت رو حدس بزنم، یه قدم برو به طرف صندلی و اگه نتونستم، یه قدم برو به طرف در.» کول بازی را پذیرفت و به این ترتیب نشان داد که در راه دوست‌شدن با مالکوم، یک قدم به جلو گذاشته است. مالکوم هم از این وضعیت راضی به‌نظر می‌رسید. مالکوم به چند مورد درباره گذشته کول اشاره کرد که همگی درست بودند و آن‌ها باعث شدند که کول به صندلی نزدیک شود. البته اشتباهات مالکوم راجع به کول، او را چندقدمی هم به‌طرف در کشاند. مالکوم که فهمیده بود کول با خودش رازی را به همراه دارد، از کول خواست تا رازش را به او بگوید. اما کول امتناع کرد و فقط گفت: «تو دکتر خوبی هستی، اما نمی‌تونی به من کمک کنی.» کول مدتی بعد، از حال بیرون رفت. اما برای آن روز،

بروس ویلیس
در حسن تشنم



اوضاع بد نبود، مالکوم در ارتباط با کول به چیزهایی رسیده بود و این مسأله راضی‌اش می‌کرد.

مالکوم یادش آمد که آن روز، روز سالگرد ازدواجش با آن‌ها است. با عجله خودش را به یک رستوران رساند و دید که آن‌ها سر جای همیشگی نشسته است. اما آن‌ها ناراحت و غمزه بود. مالکوم از دیر آمدنش، معذرت خواست. آن‌ها به او توجهی نکرد. مالکوم مجبور شد توضیح دهد که اول به یک رستوران دیگر رفته و به این خاطر دیر رسیده است. ولی آن‌ها باز هم به حرف‌های او گوش نداد و حتی حاضر نشد که به مالکوم نگاهی هم بیندازد. مالکوم کلافه بود. سر صحبت را باز کرد و گفت که روز خوبی نداشت و با یک پسر بیمار ملاقات کرده و توضیح داد که آن پسر از این که دیگران او را «غیرطبیعی» صدا می‌زنند، رنج می‌کشد؛ هر چند که مالکوم با تمام نیرو، سعی کرده بود به آن پسر بفهماند که او «غیرطبیعی» نیست.

کایرا



صحنه‌ای از حس ششم: کول سیر همراه با مادرش

کایرا در خانه‌شان برپا شده بود، مالکوم و کول فیلم را به پدر دادند و همه فامیل دیدند که آن زن، هیولایی بیش نبوده است. چند روز بعد، مالکوم برای اولین بار دید که کول از ته دل می‌خندید. علت شادی‌های کودکانه کول این بود که او در یکی از نمایش‌های مدرسه، نقش شاه‌آرتور را به خوبی بازی کرده و مورد تشویق همه قرار گرفته بود. مالکوم هم همین نظر را داشت. مالکوم به کول توصیه کرد که از این به بعد، از رازش با کس دیگری، کسی مثل مادرش، حرف نزنند. کول هم به مالکوم گفت برای آن که بتوانند با همسرش حرف بزنند، راهی را پیشنهاد می‌کند: این که او در هنگامی که آن‌ها به خواب رفته، با او حرف بزنند. مالکوم چاره‌ای نداشت؛ باید این راه را امتحان می‌کرد؛ شاید که جواب می‌داد.

و جواب داد. آن‌ها داخل هال، در هنگام تماشای فیلم عروسی‌شان به خواب رفته و تلویزیون همچنان روشن بود. آن‌ها داشت خواب مالکوم را می‌دید. حالا مالکوم بالای سر او بود. «تا در خواب گفت: «مالکوم خیلی دلم برات تنگ شده، آخه چرا منو تنها گذاشتی؟» مالکوم تعجب کرد. یک سال بود که آن‌ها از حرف زدن با او امتناع می‌کرد و تحویلش نمی‌گرفت. حالا این چه حرفی بود که او می‌زد. مالکوم گفت: «من تورو تنها نذاشتم.» در همین لحظه، حلقه‌ی از درون دست مشت‌شده آن‌ها خارج شده و بعد از کمی قل خوردن روی زمین، جلوی پای مالکوم متوقف شد. حلقه از دواج مالکوم بود. مالکوم به انگشتش نگاه کرد. حلقه‌اش را در انگشت خود ندید. فکر کرد که چرا حلقه‌اش در دست آن‌ها بوده. نگاهی به آن‌ها کرد و دید از دهان آن‌ها بخار بیرون می‌آید. آن‌ها در خود مجاله شده و احساس سرما می‌کرد. مالکوم ناگهان به یاد حرف‌های کول افتاد. بیشتر کول به او گفته بود که هنگام روبروشدن با ارواح احساس سرما می‌کرده و از دهانش بخار خارج می‌شده؛ حالا هم برای آن‌ها همین وضعیت پیش آمده بود: «یعنی چه؟ یعنی من به روحم؟» این‌ها مالکوم گفت و رفت به یک سال قبل و یادش آمد در آن شبی که

ترسید که مالکوم این یکی را باور نکند. آن شب سر میز شام، مادر عصبانی بود. مادر گفت که گردن‌بند گمشده مادر بزرگ را در کشوی کول پیدا کرده. مادر می‌خواست بداند که چرا کول این کار را کرده است. اما کول جواب داد که کار او نبوده و بعد ادامه داد: «سوسایل ما هیچ‌وقت گم نمی‌شن، فقط جای اون‌ها عوض می‌شه.» مادر می‌خواست کول اعتراف کند که گردن‌بند مادر بزرگ را او برداشته. اما کول اعتراف نکرد و این مسأله شدت عصبانیت مادر را بیشتر کرد؛ طوری که مادر، سر او داد زد. آن شب، دوباره روح یک پسر نوجوان به سراغ کول آمد و کول وحشت‌زده به مادرش پناه برد. روز بعد، مالکوم فکر کرد باید بنشینند و به نوازه‌های ملاقاتش

با وینسنت گری گوش دهند؛ شاید می‌توانست از راز بیماری او آگاه شود. اشتباهی که درباره وینسنت کرده بود، عذابش می‌داد. به نظرش رسیده بود که بین او و کول شباهت‌هایی وجود دارد. نوار را که گوش کرد، متوجه صداهایی عجیب و غریب در پس‌زمینه صدای نوار شد. صداها شبیه جملات لاتین بودند. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش نشست. حدس زد که احتمالاً وینسنت هم مثل کول، با دنیای ارواح مرتبط بوده است. به همین خاطر سریع خود را به کول رساند و به او توصیه کرد که از این به بعد با ارواح حرف نزنند و کمک آنها را بپذیرد. کول جواب داد که این کار مشکل است و او از حرف زدن با ارواح می‌ترسد. اما چاره‌ای نداشت؛ باید این راه را امتحان می‌کرد؛ شاید که جواب می‌داد.

بروس ویلیس در نقش دکتر مالکوم و هالی جونل آرمونت در نقش کول سیر

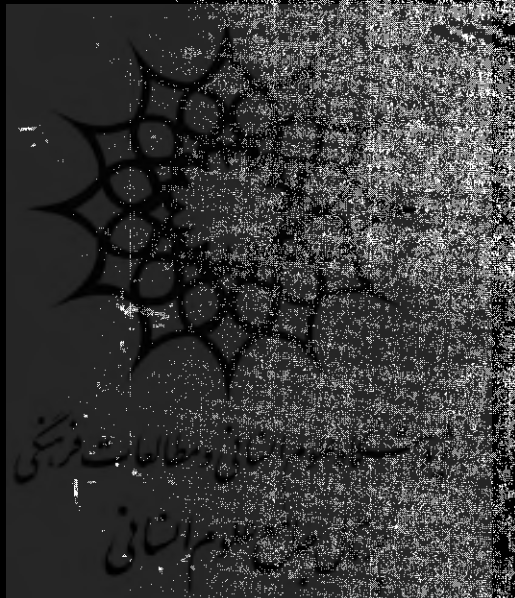


کول با اولین روحی که حرف زد، متعلق به دختری به نام «کایرا» بود. کایرا دختری به سن و سال کول بود. آن شب وقتی که دخترک آمد، مدام از دهانش استفراغ بیرون می‌آمد. دخترک رنجیده بود. کول ترس را کنار گذاشت و به کایرا نزدیک شد. کایرا تعریف کرد که بر او چه گذشته و چه طور مرده؛ از فرار معلوم، کایرا از دو سال قبل، مریض بوده و این مسأله نامادری‌اش را ناراحت می‌کرده تا این که یک روز، نامادری تصمیم می‌گیرد کایرا را بکشد و بهترین راه چیزی نبوده، جز این که داخل غذای کایرا سمی مهلک بریزد، اما کایرا اشتباه نامادری‌اش را این می‌دانست که او در هنگام ریختن سم، متوجه نبوده که دوربین کوچک ویدئویی کایرا در داخل اتاق روشن است و همه آن تصاویر را ضبط کرده. کایرا از کول خواست تا فیلم ضبط شده را به پدرش برساند تا او ببیند که همسرش با دختر کوچک او چه کرده. فردای آن‌روز، در مراسمی که به مناسبت مرگ

وینسنت گری بی‌اجازه او وارد خانه‌اش شده بود، چه بلایی بر سر مالکوم آمده بود. مالکوم یادش آمد تیری که از کلت کمری و بنسنت خارج شده، در شکم او نشست بود. یادش آمد که از یک سال قبل مرده است. حالا می‌دانست که چرا در تمام این مدت، آن‌ها جواب حرف‌های او نمی‌داده است. وقتی که مالکوم فهمید از یک سال قبل مرده، وینسنت را جبران کند؛ اشتباهی که وینسنت را نابود کرده بود. و او فکر کرد که اگر یکی از چند روان‌شناس فیلادلفیای جنوبی هم درباره کول تشخیص اشتباه می‌داد، احتمالاً کول هم نابود می‌شد.

مه

مه



نام و نام خانوادگی
متولد میزان تحصیلات
نشانی:
کد پستی:
تلفن:
از شماره این هفته نامه را ارسال کنید.

حق اشتراک: تهران شش ماهه ۲۳۰۰۰ ریال / یکساله ۴۶۰۰۰ ریال
شهرستان شش ماهه ۲۶۰۰۰ ریال / یکساله ۵۲۰۰۰ ریال
آسیا شش ماهه ۶۸۲۵۰ ریال / یکساله ۱۳۶۵۰۰ ریال
اروپا شش ماهه ۷۳۸۵۰ ریال / یکساله ۱۴۷۷۰۰ ریال
آمریکا شش ماهه ۷۸۰۰۰ ریال / یکساله ۱۵۶۰۰۰ ریال